

ادبیات نمایشی

آموختیم یکی از انواع ادبی، نوع نمایشی آن است که در قالب نمایش بر روی صحنه می‌آید و در میان ملل گوناگون به شیوه‌های سنتی و جدید رونق داشته است.

نمایشنامه (piece) و فیلم‌نامه (scenario) دو گونه رایج ادبیات نمایشی است. نمایشنامه، نوشته‌ای است که در آن جزئیات، حالات، رفتار و گفتار بازیگرانی که در صحنه تئاتر نقشی را بر عهده دارند، نگاشته می‌شود و هنرپیشگان براساس آن، حرف‌ها و حرکات خود را در جریان نمایش تنظیم می‌کنند.

فیلم‌نامه نیز نوعی نمایشنامه است که بر مبنای طرح آن، فیلم‌های سینمایی یا تلویزیونی ساخته و پرداخته می‌شود. به نویسنده فیلم‌نامه، «فیلم‌نامه‌نویس» و به کسی که فیلم‌نامه را به یاری بازیگران به اجرا در می‌آورد، «کارگردان» می‌گویند.

فرق نمایشنامه و فیلم‌نامه در این است که در نگارش نمایشنامه، نویسنده معمولاً گفت‌وگوی میان بازیگران نمایش را می‌نویسد در حالی که در فیلم‌نامه، علاوه بر گفت‌وگوهای بازیگران، ویژگی صحنه‌ها و چشم‌اندازهایی که کارگردان، داستان فیلم را در آن به مرحله اجرا در می‌آورد، همچنین چگونگی حرکت دوربین فیلم‌برداری شرح داده می‌شود.

از فیلم‌نامه‌نویسان معروف ایرانی می‌توان به بهرام بیضایی، علی حاتمی، عباس کیارستمی، ابراهیم حاتمی‌کیا، مجید مجیدی، مهدی فخیم‌زاده، داود میرباقری، مسعود کیمیایی و داریوش مهرجویی اشاره کرد.

سال پیش، با نمونه‌ای از نمایشنامه آشنا شدید. اکنون با هم بخشی از فیلم‌نامه بچه‌های آسمان را می‌خوانیم:

فیلم‌نامه «بچه‌های آسمان» نوشته مجید مجیدی کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس، ماجرای زهرا و علی، خواهر و برادری خردسال است که بار فقری شرافتمندانه را به دوش می‌کشند. کفش زهرا در ماجرای گم می‌شود و آن دو به دلیل درک تنگ‌دستی پدر، مجبور می‌شوند از یک جفت کفش (کفش علی) استفاده کنند. علی که خود را در گم شدن کفش زهرا مقصر می‌داند، می‌کوشد دور از چشم پدر و مادر برای او کفشی تهیه کند. اینک پایان داستان را با هم می‌خوانیم:

بچه‌های آسمان



راهروی مدرسه علی

بچه‌ها از پله‌ها پایین می‌آیند (مدرسه تعطیل شده). علی در جمع بچه‌هایی که از پله‌ها پایین می‌آیند، دیده می‌شود. معلم ورزش در راهرو در حال نصب اطلاعیه دیواری است. در آن اطلاعیه اسامی برگزیده‌ها برای شرکت در مسابقه دو به چشم می‌خورد. بچه‌ها در مقابل اطلاعیه تجمع کرده‌اند. علی نیز کنجکاو می‌ایستد و به اطلاعیه نگاه می‌کند. صدای اعتراض بچه‌ها به معلم ورزش شنیده می‌شود.

- آقا، اسم ما نیست. آقا اسم ما هم نیست. آقا ما که خوب دویدیم و...
 معلم ورزش (با اعتراض) – چه خبره؟ قرار نبود که همه تون انتخاب بشین، از هر مدرسه‌ای پنج شش نفر. ان شاءالله مسابقه‌های بعدی.
- ۱ – نفر اول؛ نشان اول مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک دست گرم‌کن ورزشی و دو هفته اردوی رامسر.
- ۲ – نفر دوم؛ نشان دوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و دو هفته اردوی رامسر و یک سری لوازم تحریر.
- ۳ – نفر سوم؛ نشان سوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک هفته اردوی رامسر و

یک جفت کفش ورزشی.

نگاه علی روی کلمه کفش ورزشی خشک می شود. او به فکر عمیقی فرو می رود و انگار که تصمیمی گرفته باشد، با عجله از جمع بچه ها جدا می شود و به سمت دفتر می رود.

دفتر مدرسه

علی وارد دفتر می شود. در داخل دفتر به غیر از معلم ورزش کسی دیده نمی شود. معلم ورزش مشغول نوشتن است.

علی - آقا اجازه؟

معلم ورزش (در حین نوشتن) - بیا تو!

علی مقابل معلم ورزش می ایستد.

معلم ورزش (در حین نوشتن) - چی می خواهی؟

علی - آقا اجازه... ما می خواهیم تو مسابقه شرکت کنیم!

معلم ورزش - تا الآن کجا بودی؟ خواب بودی؟

معلم ورزش اوراق نوشته شده را داخل پرونده قرار می دهد و بی اعتنا به علی آن را در قفسه می گذارد.

علی - آقا ما خیلی دلمون می خواد تو مسابقه باشیم.

معلم ورزش - دل بخواهی که نیست پسر جون. اول اینکه باید امتحان بدی، دوم اینکه مهلتش گذشته. حواست رو جمع کن که مسابقه بعدی رو فراموش نکنی.

معلم ورزش به آن سوی دفتر حرکت می کند. دو سه توپ ورزشی را از روی میز برمی دارد و در قفسه ها جای می دهد. علی با اصرار به دنبال معلم ورزش است.

علی (با التماس) - آقا تورو خدا کاری کنید ما تو مسابقه شرکت کنیم!

معلم ورزش - نمی شه آقا جون!

علی (مجدداً با سماجت و با التماس) - آقا یه کاری کنید بشه!

معلم ورزش (به شدت عصبانی) - عجب بچه سمجی یه ها! وقتی می گم نمی شه،

نمی شه دیگه. برو بی کارت...

معلم ورزش برمی گردد و مشغول چیدن وسایل ورزشی در قفسه می شود. علی

آشکارا به گریه می افتد.

علی (گریان) - آقا، خیلی دلمون می خواد تو مسابقه شرکت کنیم. آقا توروخدا...
آقا به خدا من قول می دم برنده بشم... از همه جلو می زنم. آقا توروخدا...
گریه بی امان و همراه با اصرار و التماس علی، معلم ورزش را متأثر می کند و به فکر فرو می برد. علی همچنان مصمم، اصرار می ورزد.
سرانجام معلم ورزش می پذیرد که علی هم در مسابقه دو شرکت کند.

حیاط مدرسه علی

علی در حیاط مدرسه به سرعت در حال دویدن است. معلم ورزش هاج و واج به دویدن علی نگاه می کند. علی حیاط را دو سه بار دور می زند. شادی در چهره معلم ورزش دیده می شود. او در دفتر خود اسم علی را یادداشت می کند.

حیاط خانه علی

علی خوشحال و خندان سراسیمه وارد حیاط خانه می شود و به سمت حوض می رود.
زهرا در کنار حوض سرگرم شستن قابلمه ای است. علی نزدیک زهرا می نشیند.
علی (نفس نفس زنان) - زهرا، یه خبر خوب!
زهرا (مشتاق برای شنیدن) - چه خبری؟



علی (نفس نفس زنان) - من برای مسابقه انتخاب شدم .
 زهرا (با تعجب) - مسابقه چی؟
 علی - مسابقه دو، پس فرداست. به نفر سوم یه کفش ورزشی می دن.
 زهرا (با تعجب) - چرا به نفر سوم می دن؟
 علی - جایزه نفر اول و دوم چیزهای دیگه ست.
 علی با مهربانی به زهرا می نگرد.
 علی - آگه سوم بشم، کفش هارو می دم به تو!
 زهرا (مأیوسانه) - آخه کفش ها پسرانه است.
 علی (با امیدواری) - خب کاری نداره، چون کفش ها نوه، می برم عوض می کنم، یه کفش دخترونه برات می گیرم.
 زهرا (نگران) - آگه سوم نشدی، چی؟
 علی (مصمم و شاد) - من حتماً سوم می شم.
 لبخندی بر لبان زهرا می نشیند. علی از خوشحالی خواهر، شادمان تر می شود. شیر آب را باز می کند، کمی آب می خورد و شلنگ آب را به سمت ماهی های حوض می گیرد.
 انگار می خواهد ماهی ها را هم در شادی خود سهیم کند.

پارک جنگلی

عده زیادی از دانش آموزان به همراه والدین خود و مسئولان برگزاری مسابقه در محوطه بزرگ و سرسبز پارک جنگلی دیده می شوند. بچه ها در حال گرم کردن خود برای مسابقه هستند. لحظه ای بعد وانت آبی رنگ قراضه ای وارد کادر می شود و به سمت دوربین می آید. در داخل وانت، ناظم که راننده وانت است و همچنین معلم ورزش دیده می شوند. علی و پنج دانش آموز دیگر در پشت وانت نشسته اند. وانت در کنار ماشین های دیگر پارک می کند. ناظم به سرعت پیاده می شود.

ناظم (خطاب به معلم ورزش) - زود باش بچه ها را حاضر کن؛ دیر شده.
 ناظم به سرعت به سمت محل برگزاری مسابقه می رود و معلم ورزش بچه ها را از

پشت وانت فرامی خواند.

معلم ورزش - زود باشین، بیاید پایین ببینم.

علی به همراه بچه‌ها به سرعت از پشت وانت پایین می‌آید. معلم ورزش از ساک دستی چند پیراهن ورزشی آبی کم‌رنگ به بچه‌ها می‌دهد. بچه‌ها مشغول درآوردن پیراهن‌های خود و پوشیدن پیراهن ورزشی می‌شوند. علی محو تماشای اطراف است. عده‌ای از خانواده‌ها در کنار فرزندان خود در حال گرفتن عکس دیده می‌شوند. عده‌ای دیگر در پوشیدن کفش‌های ورزشی به بچه‌های خود کمک می‌کنند. عده‌ای با شیرینی و آب میوه از بچه‌هایشان پذیرایی می‌کنند. مادری با دوربین دستی از بچه‌اش فیلم می‌گیرد.

علی کاملاً مات و مبهوت فضا شده است. معلم ورزش با دست به پشت او می‌زند.

معلم ورزش - زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ بیهنتو بیوش.

علی به سرعت پیراهن خود را درمی‌آورد و پیراهن ورزشی را به تن می‌کند. بند کفشش را محکم گره می‌زند (کفش او یک جفت کتانی کهنه است) و به همراه بچه‌های دیگر به سمت محل برگزاری مسابقه حرکت می‌کند. انبوهی از بچه‌ها در محل برگزاری مسابقه به چشم می‌خورند. تعدادی عکاس و فیلم‌بردار در حال تهیه گزارش هستند. مسئول مسابقه در بالای چهارپایه‌ای می‌ایستد و با بلندگوی دستی برای بچه‌ها صحبت می‌کند:

مسئول مسابقه - دانش‌آموزان عزیز توجه کنند طول مسیر مسابقه پنج کیلومتره. دور دریاچه انتهای مسابقه است. دانش‌آموزها، توجه داشته باشند که از هم فاصله بگیرند. در طول مسیر به هم برخورد نکنند. همدیگر را هل ندهند. مواظب باشند برنده شدن ملاک نیست مهم اخلاق ورزشیه. برای همه تون آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا همگی آماده: یک، دو. مسئول مسابقه با بالا بردن تپانچه، شماره سه را با شلیک تیر اعلام می‌کند. علی که در میان بچه‌ها دیده می‌شود با شلیک تپانچه، شروع به دویدن می‌کند. سیل جمعیت بچه‌ها به راه می‌افتد. با دیدن این جمعیت عظیم و آماده به نظر می‌رسد امکان موفقیت علی حتی در رده‌های بسیار پایین هم غیرممکن است.

اما در عمق چهره علی در پس نگرانی و ترس، تصمیمی قاطع دیده می‌شود.

جمعیت بچه‌ها بی‌امان می‌دوند. عده‌ای از بچه‌ها در بین مسیر، در حال سبقت

گرفتن به زمین می‌خورند. عده‌ای در همان اوایل مسابقه به شدت خسته می‌شوند و از نفس می‌افتند اما در چهره‌شان هیچ نشانی از بازنده شدن دیده نمی‌شود. گویی بیشتر برای تفریح و بازی به اینجا آمده‌اند. در طول مسیر مسابقه، به تدریج از جمعیت بچه‌ها کاسته می‌شود. تنها جمعی در حدود صد نفر پیشتانند که علی به سختی در لابه‌لای آنها قابل تشخیص است. محوطه پارک جنگلی طی می‌شود. بچه‌ها به دور دریاچه بزرگی می‌رسند. از آنجایی که دور دریاچه نزدیک به خط پایان است، بچه‌ها به شدت تلاش می‌کنند تا از هم سبقت بگیرند. سرعت عده‌ای از بچه‌ها که علی نیز در میان آنهاست، باعث می‌شود از این جمع صد نفری، حدود هفتاد نفر عقب بمانند و سی نفری پیشتان شوند. در چهره علی خستگی موج می‌زند. علی که در ردیف وسط بچه‌های گروه پیشتان است، به دلیل خستگی شدید، از چندین نفر از بچه‌ها عقب می‌افتد؛ به طوری که به نفرات آخر گروه نزدیک می‌شود. گویی دیگر امیدی برایش نمانده است.

صدای نفس نفس زدن زهرا (خواهر علی) بر چهره بی‌رمق علی می‌نشیند.

پیاده‌روی خیابان — ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، با لباس مدرسه می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه — ادامه

با یادآوری تصویر زهرا و صدای نفس نفس زدن او پاهای بی‌رمق علی دوباره جان می‌گیرد. علی از چند نفر جلو می‌زند اما باز خستگی اش شدت می‌گیرد و...

پیاده‌روی خیابان — ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه — ادامه

وضعیت جسمی، علی را به عقب سوق می‌دهد، اما شرایط روحی و یادآوری زهرا،

انگیزه او را بیش از پیش تقویت می کند و گام های لرزان او را استوار می سازد. علی از چند نفری که عقب مانده، جلو می زند. رفته رفته تعداد مسابقه دهندگان کم و کمتر می شود و به حدود ده نفر می رسد. ظاهراً این عده جدی ترین و مصمم ترین رقبای علی هستند؛ به گونه ای که هر چه تلاش می کند آنها را پشت سر بگذارد، موفق نمی شود. تنها به سختی می تواند کنار چند تن از آنها باقی بماند. دیگر بار انگار ندایی درونی به او یاری می دهد. این ندا، زمزمه های مظلومانه خواهش زهراست.

ندای درونی علی (صدای زهرا) – اگر برنده نشدی چی؟...

پاهای علی دیگر بار جان می گیرند.

صدای زهرا – آخه اون کفشها، پسرونه است!...

علی دو سه نفری را به سختی پشت سر می گذارد.

صدای زهرا – من دیگه این کفشارو نمی پوشم...

علی به نفرات جلو نزدیک می شود. چهره اش خیس عرق شده و خستگی شدید او نمایان است.

صدای زهرا – آخه این کفشها، گشاده، از پام درمیاد...

علی با تلاش فوق العاده از همه جلو می زند. هیچ کس در جلو او دیده نمی شود. علی

فاصله خود را با نفرات بعدی زیاد می کند.

صدای زهرا – اگه سوم نشدی، چی؟...

صدای علی – من حتماً سوم می شم!

علی در حال دو، آرام برمی گردد و به پشت سرش نگاه می کند. از سرعت خود کمی

می کاهد و امکان سبقت گرفتن را برای پشت سری ها فراهم می کند. نفر اول پشت سر علی

از او سبقت می گیرد. علی دوباره از سرعت خود کمی می کاهد. یک نفر دیگر هم از او

جلو می زند. علی الآن کاملاً در رده سوم قرار دارد. نفر بعدی به علی نزدیک می شود.

علی حضور او را در کنار خود احساس می کند و تمامی توانش را به کار می گیرد تا از او

عقب نیفتد. مسافت بسیار کمی تا خط پایان باقی مانده است.

زمان برای علی به کندی می گذرد. علی همچنان در ردیف سوم قرار دارد. نفر بعدی



که تلاش می کند از علی سبقت بگیرد، وقتی ناکام می ماند، ناجوانمردانه با دست از پشت سر علی را به زمین می اندازد و از او جلو می زند. در این حال که علی نقش زمین است، یکی دو نفر دیگر از او سبقت می گیرند. نگاه خسته و به شدت نگران علی به جلو، این تصوّر را ایجاد می کند که دیگر امیدی نیست اما در نهایت ناباوری علی برمی خیزد و آخرین توان خود را به پاهای نیمه جانش منتقل و شروع به دویدن می کند. به سرعت می دود و از دو نفری که از او سبقت گرفته بودند، جلو می زند و به گروه سه نفری پشتتاز نزدیک می شود. دیگر چیزی به خطّ پایان نمانده است، به طوری که جمعیت استقبال کننده و پرچم های خطّ پایان به خوبی دیده می شود. علی به سختی به گروه سه نفری می رسد و کاملاً در کنار آنها قرار می گیرد. رقابت به قدری تنگاتنگ است که تفکیک نفر اول و دوم برای علی (و برای ما) غیرممکن است. آنها به پنجاه متر پایان مسابقه نزدیک می شوند اما همچنان علی شانۀ سه نفر دیگر می دود. جمعیت مشتاق با هیاهو دوندگان را تشویق می کنند. در میان آنها، ناظم و معلّم ورزش علی با هیجان و فریاد، علی را تشویق می کنند که سریع تر بدود و از بقیه جلو بزند. تنها پنج شش متر به خطّ پایان باقی مانده است. هر چهار نفر در کنار هم می دوند و به خطّ پایان می رسند. نوار خطّ پایان را پاره می کنند و هر چهار تن روی زمین پخش می شوند. هنوز معلوم نیست نفر اول و دوم کیست.

جمعیت به سمت آنها هجوم می برند. ناظم و معلّم ورزش علی هیجان زده در جمع دیده می شوند و بالای سر علی می رسند. ناظم با خوش حالی علی را در آغوش می گیرد. علی

خسته و بی‌رمق و نگران در حالی که به شدت نفس نفس می‌زند، به ناظم می‌نگرد.

علی (بریده بریده) – آقا... آقا... ما... سوم شدیم؟

ناظم (به شدت شادمان) – سوم چیه علی جون... تو اول شدی! اول...!

علی مات و مبهوت می‌ماند. معلم ورزش با شادی بسیار او را از جا بلند می‌کند بر روی شانه‌های خود می‌نشانند. خبرنگاران و عکاسان همگی به سمت علی هجوم می‌برند و از او عکس و فیلم می‌گیرند. از نگاه علی همه چیز رنگ باخته است. توجهش به تنها چیزی که جلب می‌شود، میز جوایز است که کفش‌های نوروی آن خودنمایی می‌کنند. حسرت داشتن آن کفش‌ها در نگاه علی موج می‌زند. نفرات دوم و سوم از اینکه نتوانسته‌اند مقام اول را کسب کنند، به شدت می‌گیرند. مسئولان مسابقه آماده‌ی اهدای جوایز می‌شوند. ناظم که در کنار میز جوایز ایستاده است، خطاب به معلم ورزش علی را فرا می‌خواند.

ناظم (با خوش حالی) – علی را بیارش!

معلم ورزش، علی را از دوش خود پایین می‌آورد و به سمت میز جوایز می‌روند. با رسیدن علی به کنار مسئولان برگزاری مسابقه، همگی برای او کف می‌زنند. علی در کنار رئیس برگزاری مسابقه قرار می‌گیرد. رئیس دست علی را می‌فشارد و او را می‌بوسد و نشان اول مسابقه را به گردن او می‌اندازد. همگی هیجان‌زده برای علی کف می‌زنند اما علی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. چرا که تمام توجهش – زیر چشمی – به کفش‌های روی میز جوایز است که آنها را از دست داده. رئیس جام مسابقه را به علی می‌دهد. اما قبل از اینکه جام حتی به دست‌های علی برسد، ناظم مدرسه علی آن را بلند می‌کند و با شوق به سمت خبرنگاران و عکاسان تکان می‌دهد. عکاسی مدام از صحنه عکس می‌گیرد. مسئولان برگزاری مسابقه هر یک به نوبت با علی عکس می‌گیرند. ناظم و معلم ورزش هر کدام به تنهایی با علی عکس یادگاری می‌اندازند.

عکاس – از برادران خواهش می‌کنم کنار بروند می‌خوام یک عکس تکی ازش

بگیرم...

علی، تنها می‌شود. عکاس آماده‌ی عکس گرفتن از او می‌شود. علی سر به زیر دارد.

عکاس – قهرمان... سرت را بیار بالا!

علی به آرامی سرش را بالا می‌آورد و به دوربین می‌نگرد. چهره‌ی علی به شدت غمگین و رنجور است و اشک در چشمانش حلقه زده است.

بازارچه — مقابل مغازه

پدر علی از داخل مغازه‌ی کوچکی در حالی که یک بسته‌ی چای در دست دارد، بیرون می‌آید و به سمت دوچرخه‌ی خود که کنار مغازه قرار دارد، می‌رود. بسته‌ی چای را در خورجین پشت دوچرخه جای می‌دهد. مقداری اجناس در ترک بند دوچرخه دیده می‌شود. پارچه‌ی گلداری که نیمی از آن از روزنامه‌ای که به دورش پیچیده شده، دیده می‌شود، یک جعبه شیرینی، چند عدد نان تافتون، مقداری سبزی خوردن و در لابه‌لای اجناس دو جعبه‌ی مقوایی کوچک که دو جفت کفش دخترانه و پسرانه از گوشه‌های آنها خودنمایی می‌کند. پدر سوار دوچرخه می‌شود و از بازارچه عبور می‌کند.

حیاط خانه‌ی علی

زهرا در کنار شیر حوض در حال شستن شیشه‌ی شیر نوزاد است. صدای در توجه او را جلب می‌کند و به سمت در می‌نگرد. لحظه‌ای بعد علی از دالان کوچک حیاط نمایان می‌شود. علی نگاهش به زهرا می‌افتد و لحظه‌ای درجا خشک می‌شود. چهره‌ی علی از شرم به زیر می‌افتد. زهرا که ابتدا از دیدن علی خوشحال شده، از حالت گرفته‌ی علی، غمگین می‌شود. علی به آرامی به سمت حوض می‌آید و مقابل زهرا می‌ایستد. و به او خیره می‌شود. زهرا نیز به علی زل می‌زند. علی که تحمل نگاه معصومانه و اندوهگین زهرا را ندارد، نفس عمیق حسرت باری می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند. در این حین، صدای گریه‌ی نوزاد از داخل اتاق به گوش می‌رسد. زهرا با کمی مکث برمی‌گردد و به سمت اتاق می‌دود.

علی لحظه‌ای با نگاه حسرت بار و غمزده‌اش رفتن زهرا را تعقیب می‌کند و سپس به کنار شیر آب می‌رود. کمی آب می‌نوشد و روی لبه‌ی حوض می‌نشیند. کفش‌ها را از پا درمی‌آورد و به نزدیکی خود پرت می‌کند. از کفش‌های کهنه‌ی علی جز لاشه‌ای تکه‌ی پاره چیزی نمانده. علی به آرامی جوراب‌هایش را درمی‌آورد. درد شدیدی در چهره‌اش نمایان

می‌شود. با بیرون آوردن جوراب‌ها، پاهای تاول‌زده و آس و لاش او ظاهر می‌شود. علی پاهای بی‌جان خود را به داخل آب حوض فرومی‌برد. خنکی آب، انگار آرامشی در وجود او ایجاد می‌کند. علی به آرامی سر در گریبان فرومی‌برد.

نمایی از زاویه بالا دیده می‌شود که تنها بخشی از حیاط و حوض آب در مرکز آن قرار دارد. علی در کنار حوض آب به گونه‌ای نشسته که انگار در مرکز ثقل زمین جای دارد. نور خورشید در تالو آب به گونه‌ای است که انگار حوض، به خصوص محدوده علی نور باران شده.

نمای بسته‌ای از جمع ماهی‌های قرمز که به سمت دورین می‌آیند و از کادر خارج می‌شوند.

نمای بسته‌ای از داخل آب که تنها دو پای علی در کادر دیده می‌شود. سفیدی بیش از حد پاها، این تصوّر را به وجود می‌آورد که انگار نوری از آن ساطع می‌شود.

جمع ماهی‌های قرمز وارد کادر شده و به سمت پاهای علی می‌لغزند. نمای پایانی (کادر بسته): ماهی‌های قرمز به دور پاهای علی طواف می‌کنند. ماهی‌ها، پاهای علی را بوسه باران می‌کنند.



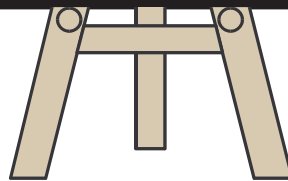
خودآزمایی

- ۱- چرا علی می‌کوشد در این مسابقه نفر سوم شود؟
- ۲- در کدام بخش درس، نویسنده چهره فقر و غنا را نشان می‌دهد؟
- ۳- چرا نویسنده این فیلم‌نامه را «بچه‌های آسمان» نامیده است؟
- ۴- با پیروی از سبک نویسنده، به دلخواه، ماجرای این فیلم‌نامه را به گونه‌ای دیگر به پایان برسانید.
- ۵- در صورتی که فیلم «بچه‌های آسمان» را دیده‌اید، آن را با متن درس مقایسه کنید.

آورده‌اند که ...

چون عمرو بن لیث و اسماعیل سامانی به یکدیگر رسیدند، مصاف* کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث به درِ بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه به هزیمت رفتند و چون او را پیش امیر اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به یوزبانان* سپردند و این از عجایب روزگار است. چون نماز دیگر شد، فرّاشی که از آنِ عمرو لیث بود در لشکرگاه می‌گشت. چشمش بر عمرو لیث افتاد؛ دلش بر وی بسوخت. به نزد او رفت. عمرو او را گفت: «امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام». بعد از آن گفت: «تا مردم زنده باشد، او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه‌ام». فرّاش یک من گوشت به دست آورد و دیگری آهنین پیدا کرده، لختی سرگین خشک برچیده، کلوخی دو سه فراهم نهاد تا قلیه* ای بکند. چون گوشت در دیگ انداخت و خود به طلب نمک شد، روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره‌ای گوشت برداشت. دهنش بسوخت؛ سبک برآورد. حلقه دیگ در گردنش افتاد. از سوزش دیگ به آهنگ خاست و دیگ را بیرد. عمرو لیث چون آن حال چنان دید، رو سوی سپاه و نگاهبانان کرده، بخندید، گفت: «عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد!» و گفت: «أَصْبَحْتُ امیراً و امسیتُ اسیراً».

سیاست نامه



ادبیات داستانی معاصر

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با سیر تحوّل و جلوه‌های گوناگون ادبیات داستانی معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از داستان‌های معاصر ایران
- ۳- آشنایی با جریان داستان‌نویسی معاصر ایران
- ۴- کسب توانایی جهت انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات داستانی معاصر

روی آوردن به ادبیات داستانی معاصر از اوایل دورهٔ مشروطه با کتاب‌هایی نظیر «سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ» از زین العابدین مراغه‌ای و «مسالک المحسنین» از عبدالرحیم طالبوف آغاز شد.

این آثار، نه در قالب داستان و به صورت معمول و شناخته شدهٔ امروز بلکه به شکل داستان و مقاله به قصد انتقاد از اوضاع اداری، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن روزگار نوشته می‌شد. در کتاب ادبیات سال گذشته با برخی از این گونه آثار آشنا شدیم.

خواندن داستان‌ها و رمان‌های ترجمه شده و پرماجرایی چون «کنت مونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «ژیل بلاس» و مانند آنها ذهن خوانندگان ایرانی را تا حدودی با هنر داستان‌نویسی غرب آشنا کرد. پیش از این، مردم ایران با قصه‌خوانی خو گرفته بودند و قصه‌هایی نظیر رستم‌نامه، اسکندرنامه، حسین‌گرد معروف به شبستری و امیرارسلان را می‌خواندند. این نوع قصه‌های عامیانه که به ظاهر هدفی جز سرگرم کردن خوانندگان و شنوندگان خود نداشتند در واقع برای ستایش خوبی‌ها، جوانمردی‌ها و بزرگداشت خصایل نیک و فضیلت‌های اخلاقی به وجود آمده بودند و برای نقل در قهوه‌خانه‌ها و مجامع عمومی از آنها استفاده می‌شد. بعد از مشروطه، نویسندگان در آثار خود به مسائل اجتماعی و رنج‌های طبقات محروم جامعه پرداختند و با زور و بی‌عدالتی به جدال برخاستند. آنها با بهره‌گیری از ادبیات داستانی غرب، از نحوه و اسلوب قصه‌نویسی متداول پیش از مشروطه فاصله گرفتند. آنها اصول فنی داستان‌نویسی غرب را تا حدودی آموختند و رمان‌گونه‌هایی آمیخته با انتقاد تند و مستقیم و گاه طنزآلود و هجوآمیز از اوضاع اجتماعی ایران نوشتند؛ مانند مجمع دیوانگان از صنعتی‌زاده، تهران مخوف از مشفق کاظمی، روزگار سیاه از عباس خلیلی، شهرناز از یحیی دولت‌آبادی و ...

داستان کوتاه در ایران با مجموعه «یکی بود یکی نبود» اثر سید محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۰۰ متولد شد.

پس از جمال‌زاده نویسندگانی دیگر چون صادق هدایت، بزرگ علوی، جلال آل‌احمد، سیمین دانشور، محمود دولت‌آبادی و... هر یک به تجارب تازه‌ای در زمینه داستان کوتاه و بلند دست یافتند و افق‌هایی تازه را فراروی نویسندگان جوان گشودند. در این فصل سه نمونه داستان از ادبیات داستانی معاصر در ایران، معرفی می‌شود.

محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۲۷۴ ش. در خانواده‌ای روحانی در اصفهان به دنیا آمد. در هفده سالگی برای تحصیل به بیروت رفت و سپس رهسپار پاریس شد.

او نخستین مجموعه داستان‌های کوتاه ایرانی را تحت عنوان «یکی بود یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ منتشر کرد. به اعتبار همین کتاب، جمال‌زاده را آغازگر سبک واقع‌گرایی در نثر معاصر فارسی و پدر داستان‌نویسی دانسته‌اند. در این داستان‌ها، گوشه‌هایی از زندگی ایرانیان در دوره مشروطه به صورتی انتقادی و با نثری ساده، طنزآمیز و آکنده از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه بیان شده است.



بعضی دیگر از آثار جمال‌زاده عبارت‌اند از: دارالمجانین، سروته یک کرباس، تلخ و شیرین، هفت کشور، شورآباد، راه‌آب‌نامه، قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار و قصه ما به سر رسید. محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۷۶ در ژنو چهره در نقاب خاک کشید.

کباب غاز یا

رساله در حکمت مطلقه «از ماست که بر ماست»

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع* رتبه^۱. در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس، اول ترفیع رتبه یافت به عنوان ولیمه* کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش جان نموده به عمر و عزت‌ش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من در آمد. فوراً مسئله میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفتم: «تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می‌دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازه خریدن خرت و یرت تازه نمی‌دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی‌شوند.»

گفتم: «تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط‌بکش و بگذار سماق بمکند.»



گفتم: «ای بابا خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آزرگار* یک بار برایشان چنین پای می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. چطور است از منزل یکی از دوست و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه* بگیریم.»

با اوقات تلخ گفتم: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمی‌دانی که شکوم* ندارد و بچه اول می‌میرد؟»

گفتم: «پس چاره‌ای نیست جز این که دوروز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ای دیگر.»

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز

دوم عید نوروز دسته اول و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است، علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بَرّه ممتاز و دورنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات روبه راه شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه ای لم داده بودم و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت های بی نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: جوان دیلاقی* مصطفی نام، آمده می گوید پسر عموی توی توست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسر عموی دختردایی خاله مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. الحمدلله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی شدم. به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن.

گفت: «به من دخلی ندارد. ماشاءالله هفت قرآن به میان^۲ پسر عموی خودت است. هر گلی هست به سر خودت بزَن.»

دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش نمی آید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی کی خواهی کرد.» لَهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اتر قیده اند^۳. قدش درازتر و تک و پوزش^۴ کریه تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده ای بود که همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می دانم که سرزانوهای سلوارش که از بس شسته بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود^۵ چنان باد کرده بود که راستی راستی تصوّر کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنه انداز این مخلوق کمیاب و شیء عَجاب^۶ بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک به سرم، مرد حسابی اگر این غاز را برای میهمان های امروز بیاوریم،

برای میهمان‌های فردا از کجا گاز خواهی آورد؟ تو که یک گاز بیشتر نیاورده‌ای و به همهٔ دوستان هم وعدهٔ کباب گاز داده‌ای!»

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده؛ گفتم: «آیا نمی‌شود نصف گاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟»

گفت: «مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف گاز سر سفره بیاورند. تمام حُسن کباب گاز به این است که دست نخورده و سر به مُهر روی میز بیاید.»
حقاً که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. پس از مدتی اندیشه و استشارهٔ* چارهٔ منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک گاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن* است، ولی پیدا کردن یک دانه گاز در شهر بزرگی مثل تهران کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست. لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد گاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.»

مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالأخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آتش را کم و زیاد کنند، از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرماید: «در این روز عید قید گاز را باید به کَلّی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دگان باز نیست.»

با حال استیصال* پرسیدم: «پس چه خاکی به سر بریزم!» با همان صدا آب‌دهن را فرو برده گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید.»
گفتم: «خدا عقلت بدهد؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند. چطور پس بخوانم؟»
گفت: «خودتان را بزیند به ناخوشی و بگویند طیب قدغن کرده؛ از تخت‌خواب پایین نیابید.»
گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام. چطور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگویند گاز خریده بودم سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه قنداقی که نیستند که هرچه بگویم آنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک گاز دیگر بخری و اصلاً پایی می‌شوند^۸ که سگ را بیاور تا حسابش را بدهم.» گفت:

«بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.»
دیدم زیاد پرت و پلا* می‌گوید. گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست. عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی ان شاء الله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.»

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است؛ بدون آنکه اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد دنباله افکار خود را گرفته گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز تزنند می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی* امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای* خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن به این غاز بر نیایند.»
مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارت‌تر را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش* نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشین؟ نزدیک تر بیا، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین. بگو بینم حال و احوالت چطور است؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش جان کن که سوغات یزد است....»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل‌بستگی غیر مترقبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفرالله، این حرف‌ها چیست. تو برادر کوچک من هستی.»

اصلاً امروز هم نمی‌گذارم از اینجا بروی. اِلَّا وَللّٰه که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الآن هم به خانم می‌سپارم یک دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد پوشی و نو نوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات، آش جو و کباب برّه و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای بابا دستم به دامانتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دؤری* را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از ایام همین بهار خدمت رسیده، از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این به ما بخورانید همین جا بستری شده وبال جانت می‌گردیم. مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هم هر چه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیشتر ابا و امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست، مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.»

مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغۀ «بلعُتُ»* اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و بوتین جیر براق خرامان چون طاووس مست وارد شد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این‌طور قالب بدنش در آمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی* ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دلربایی تعارفات معمولی را بر گزار کرده با وقار و خون‌سردی هر چه تمام‌تر بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده وظایف مقررۀ خود بر می‌آید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود خاطرمد داشت کم کم به کلی آسوده می‌شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند.

حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلامعارض* شده است.



این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف تر نگذاشته بود، از سرگذشت های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه های پی در پی ابداً جلوی صدایش را نمی گرفت. گویی حنجره اش دو تنبوشه* داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف های قلبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده ای که می گفت همین دیروز ساخته است. فریاد، فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر خواستند. یکی از حضار که کتابة شعر و ادب می کشید، چنان محظوظ* گردیده بود که جلو رفته جبهه* شاعر را بوسیده گفت: «ای واللّه حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می دانم که باید متروک گردد ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه حضار یک صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی روبه نوکر نموده فرمودند: «هم قطار احتمال می دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواند. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است. اگر چشمم احیاناً تو چشمش می افتاد، با همان زبان بی زبانی نگاه، حقش را کف دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می دوید و به کاینات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. دلم می تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامش از دست برود. ولی خیر، الحمدلله هنوز عقلش به جا و سرش توی حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یک راست به مریض‌خانهٔ دولتی برویم. معدۀ انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی پر نشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یکسر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محذور گیر کرده^۱ و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزهٔ غاز را با بزه بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی* چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی خواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئهٔ ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یاری‌وار را از هم بدرم و ضمناً یک ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود و الا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دورو نمی‌گفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم صدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان حیف

نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی بَرغان پرکرده اند و منحصرأً با کره فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می فرماید با آلوی بَرغان پر شده و با کره فرنگی سرخش کرده اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می چشیم.» دیگران که منتظر چنین حرفی بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل* و گردنه یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ* و بلع و هضم و تحلیل را پیموده یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود نهاده بود! می گویند انسان حیوانی است گوشت خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معده یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات* و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقاب ها را هم لیسیده اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خودم دیدم که غاز گلگونم لَخت لَخت و قِطْعَةً بعد اُخری^{۱۱} طعمه این جماعت کرکس صفت شده و کَانَ لم یکن شیئاً مذکوراً^{۱۲} در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید. مرا می گویی از تماشای این منظره هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده های زورکی و خوش آمدگویی های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه* بخوربخور که منظره فنا و زوال غاز خدا بیمارز، مرا به یاد بی ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره* و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.» یارو حساب کار را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به

دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده آب نکشیده‌ای به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت میچ و کف و ما یَتَعَلَّقُ بِهِ^{۱۳}، بر روی صورت گل انداخته آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقه سَر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دِ بگِیر که این نازشست باشد». و باز کشیده دیگری، تشارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق هق کنان گفت: «پسر عمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید. کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی دید. از این بهانه تراشی هایش داشتم شاخ درمی آوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک ناشناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان* درونی در حیاط قدم زده، آن گاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان ها دراز کشیده اند. گفتم: «آقا مصطفی خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خدا حافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود نمره تلفن و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس های نودوز خود

را با کَلِيَّةٍ متفَرِّعات* به انضمام مایحتوی* یعنی آقای استادی مصطفی خان به دست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداخته‌ام ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک بار دیگر به کلام بلند پایه «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.



توضیحات

- ۱- بالا رفتن درجه و حقوق کارمند دولت با توجه به سوابق و سنوات خدمت او.
- ۲- برای پرهیز از بدی یا دور شدن از مصیبت، این جمله به صورت دعا به کار می‌رفت.
- ۳- تنزل کردن، به عقب برگشتن.
- ۴- تک و بوز، دک و بوز: سر و وضع، قیافه ظاهری
- ۵- ساییده شدن و از بین رفتن.
- ۶- اشاره به آیه «إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجَابٌ» سوره ص آیه ۵ که معمولاً برای اشاره به امری شگفت به کار می‌رود.
- ۷- دعوت را پس گرفتن.
- ۸- در امری اصرار ورزیدن.
- ۹- کباده چیزی را کشیدن یعنی ادعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن.
- ۱۰- در تنگنا افتادن، رودر بایستی.
- ۱۱- تکه‌ای بعد از تکه دیگر.
- ۱۲- بخشی از آیه اول سوره دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود». در این داستان یعنی تمام خوراکی‌ها سر به نیست شد.

۱۳- آنچه بدان وابسته است.



پیاموزیم

- به جمله‌های زیر توجه کنید:
- تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً **خط بکش**.
 - با حال استیصال پرسیدم: «**پس چه خاکی به سر بریزم؟**»
- در جمله‌های بالا دو عبارت مشخّص شده دارای دو معنی نزدیک و دور هستند. اما معنی دور آنها مورد نظر است. «خط بکش» در اصطلاح یعنی

نادیده بگیر و «چه خاکی به سر بریزم؟» یعنی چه کار باید بکنم؟ در جمله‌های ذکر شده این معانی دور مورد نظر است و معانی نزدیک و واقعی مقصود نویسنده را نمی‌رساند، به این کاربرد **کنایه** می‌گویند. اکنون به چند نمونه دیگر از کنایه‌ها توجه کنید.

دست و پا کردن – سماق مکیدن – تا خرخره خوردن – روی کسی را زمین انداختن – شکم را صابون زدن و ...



خودآزمایی

- ۱- محوری‌ترین پیام این داستان چیست؟
- ۲- به نظر شما نقطه اوج داستان کجاست؟
- ۳- نویسنده از کدام شیوه‌های نویسندگی برای تأثیرگذاری بیشتر استفاده کرده است؟
- ۴- عبارت‌های زیر را معنا کنید:
جلو کسی درآمدن، سماق مکیدن، شکم را صابون زدن، چند مرده حلاج بودن.
- ۵- دو نمونه از توصیفات زیبای درس را بیان کنید.
- ۶- پنج ترکیب و اصطلاح عامیانه را در درس پیدا کنید.
- ۷- با کمک دبیر خود شعر «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست» را در کلاس بخوانید و با این درس مقایسه کنید.